

پس پیراهنی دوخته ی هزار عطر آهو کش

سید علی صالحی

شین

یک زنی آن جاست

آن جا یک زنی

یکی مانده به انتهای غروب

سیاه پوش پایانی ترین مزار

واپسین همین ردیف های مثل هم

خاکش خیس

خوابش تازه

ترانه هاش خاموش

هیچ کاری نمی کند

تنها دارد بر هوای تنهایی از پیش نوشته ی آدمی

مویه می کند

زنی

آنجا یک زنی آن جاست

طاقت شنیدن مویه هایش در من نیست

نوحه ی نی است غم قمری جوان

و شب که تازه ما

پاس اولش بودیم

بین راه با هم برمی گردیم

حالا

حرفی صحبتی حکایتی ... بگو

کی گم شد کجا چطور چرا؟

خاموش است زن

خسته است زن

زن ... یک لحظه زن برمی گردد

پایانی تریندانه را با دست نشانم می دهد

هزاران مزار

هزاران زن

هزاران مگو

و باز باران است که می بارد

خاکش خیس است

خوابش تازه

ترانه هاش خاموش

تنها ستارگان هزار دور این همه ساکت

نشانه های بی اشتباه ما و

را بلدان هجرت اند

میان بر دیگری نیست

به کسی چه مربوط

که ما به خود چه کرده ایم

گاه می شود به یکی خیزاب نارسا

از رستم تمام تشنگی ها گذشت

حالا صبوری کنید

سادگان هزار دور این همه خاموش

رنگین ترین رویاها

چشم به راه دو دیده ی بی خواب آسمان شماست

و سرانجام شبی

مردگان از هر چه فراموش آن سال

با شمع های روشنشان در دست

به خانه باز خواهند گشت

ر

خیلی زود که برگردی

باز برای بی تو ماندن من

هزاره ای ست

که پرشکوفه ترین کلمات مرا در غیاب نور

به خواب سایه خواهد برد

سفر به سلامت

پرنده ی دخترانه ترانه

تنها تو می دانی

که هیچ پیش گویی از خوابگزاران محرم آسمان

گمان نخواهد برد

که من از بازجست بی سرانجام آن سفر کرده

روزی به عریان ترین رویا ها خواهم رسید

من مجبور به باور بی دلیل این دقیقه ام

که خداوند از آخرین سهم ستارگان

تو را برای تنهاترین شاعر فرودستان خسته فرستاده است

هنوز نرفته از عطر آب و آواز نیزه ها

بین تشنگی های تو منتهای کجا

به شامات شبانه ام می برد

باز آ

که غیاب تو از حدود این همه رویا

هزاره ای ست ... فرستاده ی آخرین آواز آدمی

ز

مهتابی ترین شامگاه راه جنوب

همین امشب است پدر

اما جای تو خالی ست در خواب نی و هفت بندر سربه دار

جای تو خالی ست در عطر آب و عطسه های انار

جای تو خالی ست در گوشه ی حیاط خانه صندلی خاطره

پس آن همه پسین پونه نشین را

نی زنی کجاست

تا از گذرگاه ماه و گریه و آهو بگذرد ؟

بافه ها

زنان کمر بسته در باد و

خرمن ها

مردان زانو بریده به درگاه گریه اند

پس تو کجایی پدر ؟

امشب منم

اولاد خوابگزار بابونه و خیزران

مه هق هق پنهانم

از پشته ی یکی شبتاب مرده

به هر هفت آسمان بلند رسیده‌است

هی آرمیده چشم به راه من

بی تو بادام بنان پروانه پوش

از غروب خوانی تیهو

مست نخواهد شد

برایت عصا و آینه آورده ام پدر

دیگر به چنگ بریده نمی آید این بغض بی قرار

دیگر به شرح سینه نمی زند این هفت بند سر به دار

دیگر به عطر آب نمی آید این عطسه ی انار

دیگر به خواب شکسته نمی آید این ای وای ای ولا

ولا واویل لا الا

حالا ... پی جوی جایی از آن خلوت خسته ام

تا غیبت باران های بعدی از ترا

پیاله ای ... که دریاش مگر

هی آرمیده ی هزار خیال خاکستر

دنباله ی دلتنگ ترین مویه های مرا

هق هق هزار پاییز تشنه نیز تحمل نخواهد کرد

مهتابی ترین شامگاه راه جنوب

همین امشب است پدر

الف

روزی

یک روز سرد زمستانی

یکی از همان روزهای سوز و بلرز یتیم

پرنده ای خیس و خسته

از بالای بام خانه ها گذشت

رفت رو به روی دریچه ی بی گلدان اتاق تو نشست

تو نبودی

همسایه ها می گفتند رفته ای راهی دور

خبر از شفای حضرت حوصله بیاوری

پرنده داشت

به شیشه مه گرفته ی بی تماشای تو

نک م یزد

انگار بو برده بود

انگار باد به او گفته بود

در دفتری که تو زیر بالش خود نهان کرده ای

راز کدام کلید گم ده رانوشته اند

و ما هیچ نمی دانستیم

تا شبی دیگر

که کودکان کوچه خبر آوردند

پرنده ای که به سایه سار هدهد مرده می مانست

آمده افتاده پای آخرین صنوبر پیر

زنده است هنوز

هنوز دارد مثل ما آدمیان انگار

می خواهد چیزی بگوید

چیزی شبیه راز همان کلید گم شده

که گفته اند پنهانی ترین شفای همین قفل کهنه است

دال

از وهم آینه آمدند

چمدانی پر از واژه های ناشنیده برایم آوردند

دور تا دور مقابل من

اول از احوال عده ای آشنا پرسیدند

بعد یکیشان که از نور خالص ماه برهنه بود

به ماه برهنه اشاره کرد

گفت

آمده ایم تا تو را از شهری که در آن دریا نیست

به سرچشمه های بی پایان زن و پروانه و بوی خوش ببریم

آن جا جوباره های نور و شبنم و نی زار مثنوی بسیار است

صبح و ستاره و دریاها بی شمارش بسیار است

مولوی ماه حضرت فروغ حافظ همه

ما تو را به بعثت آخرین بوسه های آدمی خواهیم رساند

حالا تمام ترانه هایت را

بالای چینه ای روشن تر از امکان تماشا بچین

آیندگان آینه پرست

چشم به راه سورت الغیب ستاره اند

رسول برگزیده‌های که آوازه‌اش را

رازدارترین افسردگان بی بریده در پرده خوانده اند

این ها همه

تعبیر تازه ی همان حروف ساده ترند

که تو را از قندینه ی آسمانی آن

یکی جرعه ی شوکرانش بخشیده ایم

حالا این واژه ها را بستان و

در همین سکوت بی سایه به آفتاب بیا

باید برویم

و من می شنیدم اما

هنوز مشغول مداوای آخرین زخم های آدمی بودم

گفتم

بسیاری هنوز حواسشان اینجا نیست

هنوز از پی شفای شب و نان و دلهره پراکنده اند

رفته اند جمع شده اند میانه ی میدانی بی راه

که تنها پاره ی کوچکی از آسمان آبی اش پیداست

من آنها را تنها نخواهم گذاشت

مردمان منند خسته اند خواب آلودند

همه خیال می کنند

زودا ... زائرانی با سبدهای نورشان در دست

از محل های نزدیک به ممکنات روز می آیند

آب و انار و عدالت می آورند

می آورند نان و ماهی و غالیه تقسیم می کنند

من نمی آیم

من بی کسان خویش

از این دیار بی دریا نخواهم رفت

این جا رسم ستاره نیست

که با نقاب شب ترین پرده به جانب صبح بنگرد

حالا اگر نان و انار و ماهی و قند آورده اید

قبول

من اهل معامله ام

یک سبد از شما و یک ترانه از من

تا گرسنه ای در این گهواره ی شکسته بیدار است

نه می آیم و

نه به خواب خواهم رفت

شما بروید

که من اگر اولاد آب و انار و عدالت نبودم

هم بی دلیل

از هزار سال پیش از این ... شاعر نمی شدم

تبدیل به PDF: زیوکز

برای دانلود انواع کتابهای الکترونیکی به این آدرس مراجعه کنید:

xebooks.blogspot.com